

بزاری بکسته یکی دادگر  
 پذیرفت ایزد از آن خستگان  
 بخشود از مهر بر درویشان  
 بر انگیخ تیغ شنده پروردگار  
 شد آگه چو زین کار فرخنده مرد  
 چو از مهر بوده سرشته گلش  
 ز کردار آن مردم دیوسار  
 ز سوی کتیوار و گجرات نیز  
 که بودند نامی در آن مردمان  
 سوی خویشان خواند و بنوختشان  
 سر حق را از ابا ز کرد  
 از آنکه که مردم خداوند پاک  
 پیدا و ریست اندر جهان  
 بفرزند بدخواه از باد و دم  
 نه مردم همانا که گرگ و پلنگ  
 شکفت از شما آنکه فرزند خویش  
 چنان میوه نارس از باغ جان  
 نرسیده از روزگار بشد  
 نکویش شمارا بود در جهان  
 اگر پند و اندرز من بشنوید  
 ازین نشت کامی بدارید پست

که از داد این درو آرد بسر  
 بتیمار جانگاہ و ابستگان  
 بجان و دل در درو درویشان  
 سرافراز دکن بدین نیک کار  
 پیر مرد خسار و شد پر زورد  
 ز بس غنیمتی ما بم خون شد دلش  
 بچچیده بر خویش مانند مار  
 تی چسند ز آن مردم بی تمیز  
 تنگ مایه در بهوش و پایه گران  
 بگری بر خویش بنشاختشان  
 بز می سخن گفتن آغاز کرد  
 ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک  
 کنی سیچکه از کمان و همان  
 نگشته رو داد از زینگونستم  
 شناسد چنین کار بر خویش  
 بر شاخ نخل برومند خویش  
 که بخت شمارا خدای جهان  
 بر آرید تا زاد از وی و مار  
 بدوزخ بود جای تا جاودان  
 سخن آنچه گویم بدان بگروید  
 شمارا خداوند بالا و پست

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بگیتی درون کامگاری ده       | بگیتی درون کامگاری ده       |
| کند تیره بخت شمار اسپید     | کند تیره بخت شمار اسپید     |
| چو بد بهر خوشنودی دادگر     | چو بد بهر خوشنودی دادگر     |
| شنیدند گفتار او را بگوش     | شنیدند گفتار او را بگوش     |
| پشیمان شده از کهن کار خویش  | پشیمان شده از کهن کار خویش  |
| گزیده ره راست نارستان       | گزیده ره راست نارستان       |
| باند ز او جان نموده گرد     | باند ز او جان نموده گرد     |
| گرفتند و رستند از نام بد    | گرفتند و رستند از نام بد    |
| ز سال سیجا گذشته شمار       | ز سال سیجا گذشته شمار       |
| بشد دور آراه و آیین شوم     | بشد دور آراه و آیین شوم     |
| یکی میجری بود و اکثر بنام   | یکی میجری بود و اکثر بنام   |
| بد ابناء باد نمن سبکخوی     | بد ابناء باد نمن سبکخوی     |
| ز کشور بر انداخت آن پرخرد   | ز کشور بر انداخت آن پرخرد   |
| از آنکه بر انداخت کاید زمام | از آنکه بر انداخت کاید زمام |
| بگهواره کامرانی و ناز       | بگهواره کامرانی و ناز       |
| د بد شیر او را ز پستان مهر  | د بد شیر او را ز پستان مهر  |

۱۸۰۸

در بیان برخی از احوال خود بعد وفات

امین الملک و موجب تمام این کتاب

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| پس از دکن آن شهر بایرزدان | شناسنده گوهر بخردان      |
| بدروازه انگریزی کرده      | بکشم بیسی پامیم آمد سسته |

بدیشان بگفتم ازینکار خویش  
 گانسان چنان بود که گویم زسخ  
 سرانیکه بودند سالار شهر  
 سخنمای چون گوهر آبدار  
 روان تیشه کرده خرد و همون  
 همه نغز و شایسته و لبپند  
 نیز زید نزدیک ایشان بجاک  
 گهر سنج داند بهای گهر  
 بارایش رای رضوان شرت  
 زهر گونه گلکسای معنی درو  
 پروردش خون دل خورده ام  
 درینجا که شد خوار چون خار و خس  
 کم از راع شد این چنین باغ من  
 بگفتم مرا این نامه بر نام شاه  
 رسد تا نزدیک ششم من  
 پیش شهنشاه گردون غلام  
 گر این نامه و نام نزدیک شاه  
 صد افسوس بدانکه داننده رفت  
 جوانمزدی کیستی در دیار  
 که شاید پیاد اشس این کار کرد  
 شوم از سوی خود استیابی نیاز

ندیدم درینکار کس یار خویش  
 مرا سرد دادند پاسخ چون بچ  
 بندشان چو از فارسی هیچ بر  
 ز دانش پاراسته چون بچار  
 زکان دل آورده یکسر برون  
 بزویک دانا چو جان از بند  
 دل از غم چو چاک قباکشت چاک  
 ندانند بجز سیر فی مس ز زر  
 بیار استم گلشنی چون بهشت  
 چو از جنگ در رنگ و خنبره بو  
 گل از بهر بوینده آورده ام  
 نه پیغم ز بویندگان هیچ کس  
 شده هر گلی بردلم و اعمن  
 که شاید فزاید مرا آب و جاه  
 بر آید کیستی همه کام من  
 چه سازم که برسد ازین نامه نام  
 رسیدی فرودی مراد استگما  
 بدرگاه خسرو رساننده رفت  
 نمودم بغرس وری آشکار  
 رساند مرا کیستی بهسر و کرد  
 بانم بکام و با آرام و ناز

بنان ماند کردارم از کمپسنی  
 فرودم بخود ریج از بهر گنج  
 ز چندین سسران و بزرگان شهر  
 نگاهای برین نامه هم کس نکرد  
 مرا شکوه نیت از دست کس  
 که فرها از سرم دور کرد  
 مراداده بود او فراوان امید  
 تو نامه را نزد خسرو برم  
 همان پیش آنا که در کمپسنی  
 و هم جلوه این نظر گفتمار تو  
 ز شاه و بزرگان آن سرزمین  
 بدان آرزو موم دل جتوستم  
 چه شمع که بنهد کس او پیش کور  
 برو ناگهان مرگ بکشادست  
 چه ریخم اگر ریخ من شدتبا  
 که جاننش نفهم سخن راه دشت  
 بفردوسی آتشریار سخن  
 فرشته سخن ز آسمان بر زمین  
 بشورید و بهتان حضرتش نهاد  
 از آن پس که نوید کردش نسیم  
 بدو گفت اندازمت زیر پیل

ز ناسازی چرخ و بخت دنی  
 نیغز و دگنج و پهنه زود ریخ  
 نیامد یکی آخرین نسیز بهر  
 زانده رحم شد چو دینار زرد  
 اگر هست از نجات خویشت و بس  
 برگش مرا زار و رنجور کرد  
 بشبهای تاریک و درو سپید  
 ز هند کهن بدین نو بر بم  
 بزرگند و سالار و دورانی  
 در حشاشان کیم اختر تار تو  
 بیابی بسی سود و بس آفرین  
 چنین شمع روشن بر افرو ختم  
 کند کوری از دیده کور دور  
 مرا غار بند و در جان شکست  
 محمود بادانش و دستگا  
 روان و دل و معنی ترا گاه دنا  
 که بر آسمان بزد کار سخن  
 بیار و بیزد او بچرخ برین  
 ز کردار نیکش بناورده یاد  
 بکشتن همش داد تهدید و بیم  
 که سایه تمنت همچو از سنگ نیل

نگو بندگان کرد و سپهرانه سر  
 چنان او ستاد یک اندر جهان  
 بشد خوار باشم چه اندر جهان  
 مراد است باید زیزدان سپاس  
 بدل بود کین نامه نارم بین  
 پر یوار مانم ز مردم نهان  
 بشهرم یکی مسربان یار بود  
 خردمند و بازپ و فرو شکوه  
 محمد علی خان بود نام اوی  
 چو او دوست اندر فرودین جهان  
 بانا و خرم دل و نیک بخت  
 و بد در جهان تا خور و ماه نور  
 با نذرین نامه تاجا و دان  
 نزدیکت بودن خموش  
 زبان گرسر اید سخن ناسزا  
 زبانی که گو برفشانده می  
 ولی کوزور چون صدق است  
 بخوان چون خورشکس نهد پوزه  
 چو لوزینه و قند باشد بخوان  
 نداری اگر قند و شکر است  
 بنفقتن نزدیکت بودن  
 شد آواره چهاره و در بدر  
 چو او کس نبودست شیر و زبان  
 بنسته بکس در خداوند پاک  
 که بر جان من نیست از کس هراس  
 نگویم دگر ره از ان کین سخن  
 نه پند کنخواند کسش در جهان  
 دشمن بر من پر ز تمیزار بود  
 سرافراز و با جاه اندر گروه  
 بشتر درون زاوه بدام او  
 ندیدم کسی یکدل و یک زبان  
 برو باد آسان همه کار سخت  
 از و باد دیدار بد خواه دور  
 بشکی ز فرخنده نامش نشان  
 همان ماند از عاشقی مرد هوش  
 خموش بودش سیگان شد روا  
 نشاید که در بند ماند همی  
 بیرون کر نپاشد چه سنگ و چو  
 خورنده شود شمشکین و دره  
 شود میهمان شاد از میزبان  
 به گفتار شیرین تر از قند است  
 سخنهای زیبای خوشتر از نوش

بروی نیوشندگان در عهد  
 بانجام این نامه کن خامر ساز  
 گیتی ز تو یاد ماند سخن  
 نه بسنگام تبار و دختن است  
 گر امروز گفتار تو گشته خوار  
 مده ره بدل بسکونه هر اس  
 شناسنده ناگه آید پدید  
 ندانی تو کز انگیزی زبان  
 مانند نهان سچ بر تو سخن  
 پز شکلی که جان تیلرین نام  
 خرد یافته مرد و اشش پرده  
 بسویش مراراه بنمود و گفت  
 چو آمد بگو شتم چنین گفت نغز  
 پذیر فتم و خست کردم کمر  
 که نبود پسندیده هوشمند  
 که ماند ازین نامه نام تو باز  
 تو فرستانی و او نکرد کهن  
 بزرگت ایزد شب آبتن است  
 بگرداگر امی کند کردگار  
 تخی نیست گیتی ز گوهر شناس  
 پس تیره شب است روز سپید  
 تو راره نایم سوی ترجمان  
 کشاید سر بسته راز کهن  
 خردمند و روشن دان و شاد کام  
 ستوده بیکی میان گروه  
 سخن بر تو پیدا کند از نعت  
 ازان مهربان یار پدار مغز  
 بانجام این نامه نامور

امان خواستن کوتیدار مدرس از سردار فرانسویس با  
 تقبل مبلغی خواسته مشروط بانکه شهر و قلعه مدرس خراب  
 نماید و پذیرفتن او و متصرف شدن کونی و شهر را  
 چپینا پتن باز گویم سخن  
 هوسا لار کونی چنان کارید  
 بدانت مدرس نامه بدست  
 کنم تازه کردار گشته کهن  
 بخود بر جهان تیره و تار دید  
 و زو باره از تو پاید شکست

چو بشنید کامد بدرس سپاه  
 سپاه و سپید همه چون ننگ  
 چند لشکر و آلت کارزار  
 پسندیده سختی بر ایشان بسی  
 اباشکری چون هژیر دمان  
 بود گرچه چالاک گور و گوزن  
 بجایکه نامش بود فوج پری  
 در اینجا و را بود کوفی و کام  
 یکی از فرانسویس خد کام و رای  
 دو پلکس بدش نام و پر زنگ و ریو  
 بنزدش فرستاد انور نونه  
 و اداری از هیچ آزارشان  
 بشکر نمایم بدیشان مدد  
 دو پلکس چو بشنید پیغام خان  
 فرستاد باسخ بدینگونه باز  
 سپس زانکه گیریم از انگریز  
 شمرده بنزدیک دستور تو  
 بود زان تو مدرس و هر چه هست  
 ز ما آتش جنگ افروختن  
 ز تو گوهر و گنج آراسته  
 چو بشنید انور بدینسان سخن

گرفته بر انگریزیه سخت راه  
 ز دریا برون آمده بهر جنگ  
 کند کار انگریز را خوار و زار  
 همانا مانند زنده کسی  
 چه تاب آورد مرد بازار کان  
 نذار و بر شیر ز سنگ و وزن  
 فرانسویس را بود اینجا سری  
 جز اینجا ز در دست او بد لگام  
 به اینجا سارا و فر ماروا  
 زوستان بشیشه درون کرده بود  
 پسندی با انگریزیه گر گزند  
 منم ساخت بهر بیمارشان  
 مباد ابرایشان رسد هیچ به  
 بچری و نرمی گشاده زبان  
 که مارا مدرس نباشد نیاز  
 بکفت آنچه آید از مال و چیز  
 سپاریم کیسر بگنجر تو  
 بگیریم مایک پیشینه بدست  
 چو اسپند بدخواه خود دشمن  
 همان شهر آباد پر خواسته  
 رشادی بیاید چون سروین

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| بجو کرده انباز ابلیس آرز   | ز گفتار پیشین خود مانند باز |
| نگرد آنچه کردنش بایسته بود | بر دور پن مرد شایسته بود    |
| چنان مهر ز رست دیدار اوی   | که پوشید بروی همه کار اوی   |
| چو خرگوش دیدار داده بوی    | نیفتد او غلگرم مایه آب      |
| ندانست چون گردد فروخته     | خود و کشورش زان شود سوخته   |
| هر آنکس که او پرورد اژدها  | بفرجام هم زد و نگردد رها    |
| شبان گر گزاره دهد در مه    | خوردگرگ همیشه و بزاو همه    |

ترغیب نمودن و واپس بردن را بخریب مدرس و قبول  
نگردن او بپاشش عهد و میثاق و حدوث طوفان  
و تفرقه جازات از قوت طالع انگریزان و حسن اتفاق

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| گشاده چو بر بردنی راه شد      | بدرس سرش برتر از ماه شد      |
| ز دریا و دشت اندر آمد بشهر    | ز فیروزی و کام دل دیده بهر   |
| کسی را نیاز زد و خود شاد ماند | بجان خرم و دل پر از داد ماند |
| دو پلکس فرستاد سویش پیام      | که ای پرمنز مهنر نیکنام      |
| بنیک اختری و بفرخنده فال      | ز بون آمد از دست تو بدسکال   |
| گرفتی ز دشمن بدنهان چهار      | که از گل بر آرد کسی نیش خار  |
| برای همایون و هوشش تیر        | سر باره آور ز بالا بزیر      |
| زول مهر بردای و بغرای کین     | بید از از آسمان بر زمین      |
| نشستند دشمنان به خراب         | بکن پایه و در رسانش آب       |
| همان کوئی و کاخ و قصر و سرا   | همان ایستاده بماند بی پای    |



بآیین پیغمبر جنگ و کین  
 بگفت دو پیکس نلغز اندای  
 چو جان داشت پیمان خود را  
 زبیده گوینده داستان  
 رساند از بزیماری خود گزند  
 اگر بد اگر نیکن خواه منند  
 نکر و آنچه گفتش بد آموزگار  
 بگردون به بود خورشید را  
 زمین و زمان و جهان آفرین  
 که چون خس ربودی ز جا کجاست  
 بسی تن برید پیوند روح  
 که بر چرخ کشت کوش سر و تن  
 بستی گهی کشتی و گه باوج  
 بسی جان که آن باد بر باد  
 فروشد خود و بارناورده تاب  
 نیامد پدید و نشد آشکار  
 بدریا فروشد بکام نهنک  
 نیامد برون زنده خورشید نقر  
 برایشان چو شد کار و شوار و تنگ  
 بدریا بیکنده توپ بغسل  
 جو انان کشتی بتد پیر سپهر

ز مدرس نامی نشان بر زمین  
 چو بشیند سالار فرخنده رای  
 نشست هیچ از داد و آیین و راه  
 نپذیرفت آن سرور راستان  
 بگفتا که هر کرد ایدم پسند  
 در شور و نشین و بنیاد نسند  
 گذشت اندرین داوری روزگار  
 ندانم چه اندازه از روز و ماه  
 که تا که بفرمان جان آفرین  
 بر آمد یکی باد و طوفان سخت  
 جدایی نبودش ز طوفان بوج  
 بر آورد دریا چو تند زخروش  
 نه هر سو چو البرز برخواست موج  
 تن جانور را بود جان ز باد  
 رسوداگران پست کشتی تاب  
 چنان شد کزان شد برکنار  
 یکی از فرانسید کشتی جنگ  
 از ان کشتی غرق گشته بدر  
 دیگر پنج بود از جهازات جنگ  
 بازه برید هم سه راوستل  
 سبکبار کردند از توپ و تیر

سبک چون نمودند یکسر ز بار  
 ز غرق ارجه رستمذبی پر شدند  
 بر انگریز بخشود پروردگار  
 ز کف رفت سامان جنگ دستیر  
 چنین است کردار این کورشت  
 نبودی گران باد و طوفان پست  
 هراجا که بد کوفی انگریز  
 چو مدرس همه جا گرفته بدست  
 نه کوفی بماندی نه کالانه بار  
 بکس بر که دارای خوشبویام  
 اگر یک جهان خواهد او را بپاک  
 از آن یک نشد غرق و شد استگام  
 چو سرعان بی بال و بی پر شدند  
 که شد شستی دشمنان تا و مار  
 ز تپ و زشتی بر آید قفسیر  
 بود گاه هموار و گاهی درشت  
 نمستی و زان پس است بخت  
 برفتی گرفتی بخت دستیر  
 رساندی فراوان زبان شکست  
 گرامی بسی خوار کردی جو خار  
 پذیرد از مهر و بخشش نگاه  
 رسد کی و را یکسر سوی پاک

رفتن برونی بسمت فولجری و طلب نمودن انورالدین خان  
 مدرس را از دوپلکس و تعلق او در عینسایمی و عدد و  
 لشکر فرستادن انورالدین خان بسرداری محفوظ خان پدرا

چو شد برونی بال و پر ریخته  
 تهمی گشته کشتی ز چوب و قلاب  
 گسته رسن بادبان پر شکافت  
 بشدست بازوی نیروی اوی  
 زوار و نه گردش شده شکل دل  
 سپاهی که بان خویش همراه داشت  
 بزنجیر غم شده دلا و بخت  
 مانده بجای نیز کوب بغسل  
 ز سامان شده جوان کف به صاف  
 سوی فولجری کرد تا کام روی  
 خلیده روان و پراکنده دل  
 از آن بهره بهر مدرس گذاشت

که آن بومرا پاسبانی کنند  
 بدارند پاس از بد دشمنان  
 گزیده سپهبدی بر سپاه  
 چو آسود از گرد و از دور راه  
 گروه فرانسیس سه هزار  
 زهر سو در آنجا گم کرد کرد  
 بهندوستان از زمان دراز  
 سپاه فرانسیس تا آترمان  
 شنوزانورالدین کم مغزو هوش  
 بپیدار پیورده و رای خام  
 بدر کس همیداشت دیده براه  
 که شاید دو پلکس بدو سپرد  
 ندانست چون شیر کیرد شکار  
 فرستاد پیش دو پلکس پیام  
 بهاری گرازمین تو در رس در بیخ  
 بنوشنده بشنید پیام اوی  
 چو گویند نشنید پاسخ ای کام  
 فتاده ز راه خرو سخت دور  
 که باشد فرانسیس همان بشکن  
 به اندیش و پعهد و نا استوار  
 چو رو به غیر ملک و کز دم پیش

بومی رمه بر شبانی کنند  
 بر خشنده روزان و تیره شبان  
 سوی فو لچری خویش محمود راه  
 جهان دیده سالار شکر پناه  
 نبوده دلیران دشمن شکار  
 هر بران پهلانشکن اندر نبرد  
 ز دانا شنیدیم بدینگونه راز  
 کس اینجایه هرگز نداده نشان  
 بگفت دو پلکس همیداشت کوش  
 پشاده نادیده دانه بدام  
 باندیشه است و رای تباہ  
 برد و گیری رنج و او بر خورد  
 برو به ننگه ارد آسمان و خوار  
 همان ماند تیغ سخن در نیام  
 کتم آشکارا به پیکار تیغ  
 نیار است پاسخ ابر کام اوی  
 چنان دشمن بگفت بشمرد پیام  
 چمن گفت از روی باد و غرور  
 کز افنون نماید سخن با چو من  
 فنون ساز و بد کار و یافه گزار  
 چو مار سینه تن گز و جان پریش

بخواری بیزم سرش راز تن  
 کجا یار و آغوز چون خاک بست  
 اگر شیر و پیل است پیمان کنیم  
 گراز کیمیا بگذرد او ز ماه  
 رود گرد بر یا لبان زنگ  
 جدا کرد از شکرش ده هزار  
 زمانی ستروه ز سرموی خویش  
 بسایه پرورده خود را چون  
 بخود راست کرده سلج ببرد  
 ز بس جوشن و درع و خندان و خود  
 ز رسم ستوران و از پای پیل  
 سپهدارشان بود محفوظ خان  
 تبیره زنان شکر رز مجوی  
 تو گفستی که داماد نزد عروس  
 تهی مغز و نا که از مغز کار  
 بفرسوده از نکت پی اسپ و رد  
 بشهر آگهی شد که آمد سپاه

خام یکی زنده زان اجمین  
 که با من بیازد بشیر دست  
 ز خوشش زمین رنگ مرغان کنیم  
 کسانش شام شام نجان سیما  
 بیارم بروشش بنیروی جنگ  
 سواران که در روی بندگی سوار  
 نهاده برخ نام بهناده ریش  
 ز مروی روان لاغر و فرین  
 رسانده با بر از سم اسپ گرد  
 سراسر سپه کوه آهن نمود  
 زمین گشت جنبان چو دریای پیل  
 چو دریای جاگشت شکر و آن  
 همه راه پر غلغل و های و هوای  
 رود تا بر دهره ز آغوش و بوس  
 ندیده عروسان شوهر شکار  
 بدر سن رسیدند با دار و برد  
 بریده پی جنگ از دور راه

مصالح طلبیدن سردار مدرس از محفوظ خان و

پذیرفتن او و مقید ساختن فرستادگان را

دو کس را سپهدار مدرس گریه که داند و یارند گفت و شنید

نبرد یک محفوظ خان دلیر  
 نه کین در میانست مارا نه رزم  
 کواهی دهد جان آزاد مرد  
 سزدگر نه چچی سزا ز راه مهر  
 چو گاهی بند در میان سپنجک  
 بداند هرا نکس که دار و خرد  
 نه دانا نه نادان نه دشمن نه دوست  
 نه زیبا بود خیره خون ریختن  
 به پچا چو خونی چسکه بر زمین  
 بد است از تنی گر برون خون رود  
 همان به که بار اشس و فرهی  
 خود و شکر ت باز گردی بجایک  
 چو گفت فرسته سپه بشنید  
 نه در یافته چشم از مهر باز  
 دو مرد فرستاده را گرد بند  
 چو انجام محفوظ خان رشت بود  
 دو پلکس چو بشنید کار سپا  
 فرستاد با بند زمینان پام  
 مکن جنگ و خود را نگه دار باش  
 منه سر بخور و و بارام و خواب  
 اگر دشمن آید بخون ریختن

فرستاد و گفت ای سرافراز شیر  
 گزیدی چهر از رزم در جای بزم  
 بود آشتی به ز جنگ و بزد  
 که بر مهربان مهر آرد سپهر  
 پیر خاش بستی میان از چنگ  
 پراکندن کخم کین هست به  
 گوید که آورده بستن نکوست  
 چو دشمن اباد و ستا و یختن  
 از ان چشم گیر و جهان آفرین  
 رود گزرتن جان گو چون بود  
 دل و مغر و جان کرده از کین تھی  
 برین باد ایزد تورا رنمای  
 ز باد غر و سپهر آتش مید  
 نه پیوده چمن چشم از چهر باز  
 سپس زانکه بنمود خوار و نشند  
 بر و این سخنها سر و خشت بود  
 بدر رس سفکند مردی براه  
 سالار شکر که ای نیکنام  
 نداده دل از دست شیار باش  
 مکن نیز در جنگ جستن شتاب  
 نگه دار خود را ز آویختن

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| گر زین کن ز شتاب راه درنگ   | اگر دشمنش را بود رای جنگ    |
| پیمان عنان و سپه‌های راه    | گرفته بدیوار باره پناه      |
| باید ره آشتی داشت گوش       | چنانچون توانی برای و بهوش   |
| تو را حجت باید بناچار جنگ   | مگر چون شود کار دشوار و تنگ |
| بر روی بر آورد ز دشمن دمار  | چو پکار پیش آید و کارزار    |
| اگر یار باید فرستم سپاه     | مده هیچگونه بدل بر تن راه   |
| ز جانی که بد پای ننهد آیش   | چو بشنید فرمان بهالار خویش  |
| نه برخواست آواز تو پ و تفنگ | نه کس را فرستاد از بهر جنگ  |

رسیدن محفوظ خان قریب بدر رس و  
صفت آلات و ادب صرب و ادوات و اوضاع

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| نگهداشت در جای خود پای خویش  | نخندید دشمن چو از جای خویش  |
| که رسید دشمن ز پیش مگر       | گمان برد محفوظ پهوش و فر    |
| خریده بزود نماید از سهم شیر  | بسور اخ باره چور و باه پیر  |
| ز بدخواه میخواست خون چکاند   | دلیرانه نزدیک مدرس براند    |
| به طیاری سنگر آمد نیاز       | چو نزدیکی دژ باید فتراز     |
| بأسلوب شایسته پوسته بود      | فرانسس کز پیش دو بسته بود   |
| ستد باره مدرس از انگیز       | بدانکه که آمد بجنگ دستیز    |
| پسندیده با خود نمود این خیال | چو محفوظ خان دید آن مور حال |
| نماید بداندیش را راستخیز     | بدانگونه بر پاکند خویش نیز  |
| مرآن کار کردن توانا بدند     | کسانیکه استاد و انا بدند    |

بخواند و نمود و بفسر نمود زو  
 بسی رنج بردند و دانش نمود  
 پس از برون رنجهای دراز  
 نظامی که بد او ستاد سخن  
 چو ز اغمی تک کبک را گوش کرد  
 بانجام از پیش آورده باز  
 بدینسانکه دانش بران داشتند  
 پوشیده از خاک خس خوب را  
 بدشمن سپید که آشوب داشت  
 شده گفته از روز کار دراز  
 دروشش پُر از زنگ و پرخاک بود  
 زمین دوش مورچه خورده بود  
 چو کردم بکاشان زیگانگان  
 ز بس اندر شش داشت پست و بلند  
 بسنگام برون ز جانی بجای  
 چو افرار گردون نموده دست  
 نمودی چو پُر تو پرن توپ را  
 که تا دشمن از روی باید گزند  
 چو پدل ز آتش برافروختی  
 هر آنکس پس پیش او بدسای  
 دل تو پ نمود چو از زنگ پاک

بسازید کز من بیابید سود  
 چنان کار کردن توانش نمود  
 به پیوده همتاب ماندند باز  
 نهاد این سخن و ز ساد سخن  
 تک خوشیتن هم فراموش کرد  
 بریده گران چو بسای در آن  
 بیالای هم خوب بگذاشتند  
 نمودند هموار سر کوب را  
 شنو تا بگویم چنان تو پ  
 نکرده کسی زد گهی زنگ باز  
 چو اندر برون نیز ناپاک بود  
 بجان از خداوند آزرده بود  
 بکاشی رساندی گزند زبان  
 گلوله برون نامدی بیگرند  
 نگر و اندی عراوه از جای پای  
 بر متن فرادوان بده نرم دست  
 زدی آتش اندشمن آشوب را  
 بسوزد چنانکه بر آتش سپند  
 نخستان فروزنده بر اسوختی  
 روانش نمودی بد بگر سر  
 رسد تو پرن را از ان هم و پاک

چو گیرد دورا آتش اندر نفس  
 رساند زبان مردم خویش را  
 شنوا ز منر مندی تو پرن  
 بسنگام سنگام در او برد  
 اگر دل نهادی و کردی شتاب  
 بیک ساعت اندر زوی یار تو پ  
 فرانسیس در یکدقیقه چهار  
 رهاگشتی بکتوب از مندیان  
 شنیدی چو از تو پ از تو پرن  
 بکعبه زجای در و پیش پس  
 ازان پیشتر که بد اندیش را  
 خموشی در بیخ است گاه سخن  
 چنان جیت و چالاک بودست مرد  
 که سازد تن دشمنان را کباب  
 زرقی بر آماج آن نیز خوب  
 زوی گاه میدان سنگام گام  
 از دشمنگشتی گلور روان  
 کنون گفت باید ز شکر سخن

مقابل نمودن فرانسیس با مخوظ خان و

هنرمیت یافتن مخوظ خان و گریختن

چو سر کوب و سنگر شبد ساخته  
 بنزد یک مدرس کلی آب بود  
 بد آن چشمه اندر گوار ندگی  
 سواران گرفتند گرد اندرش  
 ز اسکندر و آب حیوان سخن  
 چو بر شهریان آب گردید شک  
 که دشمن کند و در از چشمه سا  
 چو از تشنگی زار بایست مرد  
 دوباره دو صد از دلیران جنگ  
 بران جایجا تو پیش ساخته  
 کزان مردم شهر شاد ابله بود  
 در آنجا به از چشمه زندگی  
 شده مردم شمشه اسکندر پیش  
 بدان جرف سانه بدیر کهن  
 فرانسیس شد ساخته بهر جنگ  
 بود در تن تشنه جان ناگوار  
 سپه را بفرمود سالار کرد  
 همه زه شیران بوم فرنگ



بهمه دو توپ از درگازار  
 بدانسانکه سالار فرمودند  
 رده بسته برسان و این جنگ  
 گزیدند در پشت سر توپ از آن  
 شود خیره و تیز آید بر راه  
 چو ماند میان راه یک توپرس  
 چو بشنید محفوظا کاسپاه  
 چو نزدیک شد توپ کردند پیش  
 هوا پُر زد و در زمین پُر زد  
 زد و در زاتش چو پشت پلنگ  
 تو گفنی زمین گشته چون اثر دبا  
 چو آن گرم مهره با سپاه برود  
 تبه شد در آن آتش کارزار  
 پای پی رها گشتن توپ جنگ  
 گمان برد در دل سراسر سپاه  
 چنان لشکر کشن از چار صد  
 بانبوه لشکر که بد بهیچ کوه  
 بود نزد دریا زبون آب جوی  
 چو لشکر برهنه بود از سنبل  
 حرامت شمشیر ز زمین سیام  
 سری کونبار و نبرد از نمود

بدارند تا خود کی آید بکار  
 برون باخت چون زاتش نبرد  
 دو توپ از پس پشت و در جنگ  
 که ماند زویدار دشمن نهان  
 بیارند سپاه اندر آورده گاه  
 پدید آید آن گاه ناکس نکس  
 پیار و شکر پذیره بر راه  
 روان شد گلور ز اندازه پیش  
 بشد روز در دیده چون لاجورد  
 نمودی زمین هر زمان رنگ رنگ  
 وز و آتشین مهره گرد دریا  
 رسیدی شدی سبب با برود  
 بزاری میون و بخواری سوار  
 که یکدم مذاوی زمان و درنگ  
 بود توپ صد اندر آورده گاه  
 فراوان ز بون گشت و بسیار  
 بیک باد حمله باید ستوه  
 ز بون گشت دریا ز آب جوی  
 چه سود از زره پوشد از نسیم  
 بر آنکس که باشد به پکار عام  
 سرش را بچک به نماید ز خود

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| سپهدار با آتش پاد و بزرگ    | چو میش ر میده روید ار گرگ     |
| گریزان برشتند از دشت کین    | قناده تن پروان بر ز زمین      |
| ز سوی فرانسیس کین بخت       | نه در پای کس نشین غاری شکست   |
| سرا پرده و خمیه رنگ رنگ     | همه آلت رزم و سامان جنگ       |
| کم و پیش خبری که بد با سپاه | بجا ماند و لشکر گریزان برآ    |
| فرانسیس فیروز شد و ز سپاه   | قناده همه خواسته گرد کرد      |
| از آن خواسته نیز دو توپ بود | چکوم چنان هر دو ناخوب بود     |
| بند و در خورانکه دارد نگاه  | بمیدانخت مر برد و از نگاه     |
| گریزان چو شد خان زدشت       | پراز خون دل و رخ پراز خاک گرد |
| ز مدرس یکی دور جانی گزید    | نشست دل از غم بدان گزید       |
| پراکنده مردم زهر سوی دشت    | بیامد بزویک او کرد گشت        |
| بنا که یکی زشت و ناخوش خبر  | شنید و پیکر شد آید            |
| که از فوچری سوی مدرس سپاه   | و و پلکس روان کرد و آید راه   |
| بیاری هم اکنون رسد بی درنگ  | فراغای میدان برو گشت          |
| نیاسود از بیم و بگریخت زود  | بزویک سنومه آمد فرود          |

سنگر بستن محفوظان در سنومه و مستعد نشستن در کنار  
 رودخانه باشکر و توپخانه و در و عسکر از فوچری و نهریت  
 شدن آن سپهسالار خبری بیکت حمله سپاه مخالف

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| سنومه آمد چو لشکر ز راه | بیرشته بختی و روز سیاه  |
| دهی بود پناه و جای پست  | پناهی نبودش ز دیوار بست |

گذرواشت نزدیک او آب رود  
 چو بگرخت شکر زمین کین  
 که دشمن پنداخت هر دو بچاه  
 بهره دگر توپ بسیار بود  
 ز بیم بد اندیش کرده شتاب  
 گزیدند جانی لب رود بار  
 که گرد ز منش دشمن کین خواه  
 ز توپ و گلوله دهندش جواب  
 برود آب برده زهر بد پناه  
 ز جنگل بریده زهر گونه چوب  
 یکی سنگ از بهر سنگ نام  
 اگر تاختن آورد به گمان  
 چو آماده شد سنگ و متکا  
 شب و روز با شکرش از هر آن  
 و هم رسیده بتنهشت روز  
 جهان گشت روشن ز زین چرخ  
 ز سوی دو پلکس باید سپاه  
 سپیده دمان شکر ریناز  
 ز مدرس روان گشته بهم پای  
 بدین دو سپه بود فرمان چنین  
 دست کر بهر اهی یکدگر

سپه بر کنارش باید فرو  
 بمانده بد انجامد و توپ گزین  
 چو در خوردند پیش که دارونگا  
 کشیدند و بردند تا پیش رود  
 گذشتند با توپ آن سوی آب  
 نهادند آن توپ پار قطار  
 باید بازند او را تپاه  
 نیارد گذشتن بد آن سوی آب  
 سروتن بستند از گرد راه  
 گرفتار ستور سوی جنوب  
 بستند کز بد بود شان چهار  
 ز آسیب مانند اندر امان  
 سپه لب رود بگزیده جا  
 نیاسوده میداشت پوشتی  
 چو افروخت خورشید گیتی فروز  
 بشد روز ارکاتیان پر زارغ  
 بزیر پی از فو لخری کرده راه  
 بنزدیکی رود آمد فشر از  
 که محفوظ زو شد گریزان بره  
 شده یک ز دشمن بخوانند کین  
 برزم و به پیکار بستند و کمر

یکی از زمین و یکی از سیار  
 بگیرند و مردانه جنگ آورند  
 بر آرنه از جان بدخواه گرو  
 ز در س سپه را بره شد درنگ  
 سپاهیکه از پیش نزدیک رود  
 ندیده ره مدرس یاوران  
 شده جنگ و پیکار ساخته  
 از آنسوی محفوظ خان سچین  
 سوار و پیاده که همراه داشت  
 سراسر جو آرزو پایاب بود  
 ره باشد بسی توپ زار کاتیان  
 بشد رایگان گوله باروت نیز  
 پامد نیز دیک و دشمن نشد از  
 بیگره از ان آهین از دها  
 ز گولی چو پر خسته آمد تفنگ  
 گانم ندانی که بگنیت چست  
 ز فولاد سازند همچون سنان  
 بود یکسر شش تیز و ریزنده خون  
 سرد گیر آن بود لوله دار  
 به پوسته گرو دمان تفنگ  
 مر آنز تفنگ است بر جای بی

بد اندیش را در میان چون شکار  
 بگوشند و دشمن جنگ آورند  
 به استانکه دیگر بخود نبرد  
 نه پوست بالشکر پیش جنگ  
 بیابستی ندید اچ سود  
 زدوده ز دل ترس و بیم از دل  
 تفنگ عدو شش پفر خسته  
 شد آماده جنگ و پیکار و کین  
 گرفتن گذرگاه را بر گاشت  
 فرانسس بگنشت از آب زود  
 نیامد بگنست چگونه زبان  
 فرانسس چون آتش تند و تیز  
 بگفت آهین اثر دهای دراز  
 رها کرده سپر منه مهره رها  
 به بگنیت فولاد و برد جنگ  
 چو در فارسی نام بگنیت نیست  
 در ایش بگنیت دان بگنیت  
 پیک زخم دشمن بگنیت در سر کون  
 چو پنج سنان محک و استوا  
 باین شایسته اهل فرنگ  
 چو در رزم دشمن نشان ندی

بود بدینش دور گزیر رس  
 نماند چو اندر میان هیچ راه  
 ز نیزه فرو نتر بود کارگر  
 بهندی در اناام سنگین بود  
 چو معنی بکنیت شد آشکار  
 گرفته بکف هر یکی چون سنان  
 سپاه و سپه دار بندی کرد  
 چو گاه بی چنان حملتند و نیز  
 نبودند دیده که کارزار  
 بستوم رفتند از پیش رود  
 بتوپ و تفنگ است پکار پس  
 بیگنیت سازند شمشیر تپاه  
 برون آرد از پشت جانشینگر  
 شکفت آلتی در گه کین بود  
 کنون دل برزم دلیران سپار  
 نمودند حمله چو باد و مان  
 ازان حملت سخت آمد ستوه  
 که بوده نموداری از رسته  
 گریزان چو از شیر شترزده گاه  
 شده تنگ شمشیر و خفتان و خود

فرار نمودن محفوظان و اهل تجار و دین بسنگر

و شکست یافتن و گریختن بارکات

لب رود پدر رود کرده سپاه  
 بسنگر که از پیش بینی و رای  
 پسته بزرده لختی نمودند جنگ  
 سپه داران ضعف پرادی بنام  
 ز بوم سویس و سویسی گم  
 بیاید نیز و یک سنگر رسید  
 چو اثر و تفنگ گشت آتش نشان  
 بی گشته افتاد در جنگ گاه  
 گریزان بستوم آمد ز راه  
 ز بهر چنین روز کرده سپاهی  
 جدا شد صفی از سپاه فرنگ  
 بردی چو رستم بگردی چو سام  
 نبوده فزانیس آن پرهیز  
 باین مردان آمده بر شید  
 سه شکرت را کرد بر پیشان  
 شکست اندر آمد بندی سپاه

نباشد سپه را چو دستک تیز  
 سوار و پیاده قشاده بدم  
 را خویش کرده ز دل مهر خویش  
 پسر را پدر باز شناخته  
 بریده پسر نیز مهر پدر  
 چپ و راست هر کس گریزان راه  
 پیاده قشاده بزیر سوار  
 چو دیوانه هر کس هر سودا  
 سر اسیر هر کس همی خست جاک  
 همسیره روزان گم کرده بخت  
 فراخی ز تنگی ندانسته باز  
 بد اجمای چون گور بدکار شک  
 پراوی و شکر پس اندر دمان  
 ز گوله فراوان تن نامور  
 بسی تن جدا گشت از جان پاک  
 نه پای ستادان نه دست تیز  
 بدانسو که خورشید گردد فرو  
 ز آبادی آمد بدشت آسپاه  
 بد اجمای راست هم آرسید  
 سخت از گریزندگان سپاه  
 بغیبی که بزودی در شب بزرگ

گشاید بناچار پاسه گریز  
 چو رو به گریزان ز شیر دژم  
 ربانی همی حبت از بهر خویش  
 گریزنده ایرش بر و تاخته  
 سر خود همی خواست بزودن  
 ندیده پس و پیش و از راه چاه  
 سوار اسب تا زان سر اسیر وار  
 ز تنهای خسته شده خون روان  
 پیش اندر آمد یکی شکنای  
 پراز عم روان دتن از خم نخت  
 نه شناخته راه پست از فراز  
 گزید مذبر ربانی در رنگ  
 رسید چون برق آتش زبان  
 بخواری تبه گشت و شد پی سپهر  
 طبر خون ز خون بار آورد خاک  
 گرفتند انجام راه گریز  
 نموده ز سنتمه آنسوی رو  
 بسی خویش و پیوند گشته تباه  
 هزیمت به چارگی بر گزید  
 سپهر روان گشت سپهر  
 پای بود در آسپاه سترک

نشانی محبت برار کاتیان  
 نشست در روان گشت سالار شیر  
 بدی زنده گریور پستان پیام  
 پس اوروان گشت یکسر پیمان  
 زبس هم جانی نکرده در رنگ  
 بمیدان یکی تن مانده بجای  
 قشاده بسی کشته در رزمگاه  
 نکاور میدان یله بی سوار  
 قطار شتر بود بی سارون  
 طرایف بسی نیز از نسیم وزر  
 همه چخدا و ندا قشاده خوار  
 پامد ز مدرس بدانکه سپاه  
 زتن بال مردی فرز و بخت  
 به پوست خرم پاران خویش  
 ز شادی روانرا پاراسته  
 دوشگر شد از اسپ و گنج گهر  
 زمیدان بستنوه به ناده روک  
 مسلمان بیدند چندی بجای  
 بر آورده از جان ایشان دمار  
 بگردون گریزد گرا از مرگ مرد  
 نیاید طانی کسی از زمان

چو اندر کیان اختر کاویان  
 سرافراز محفوظ خان لمیر  
 بروی بگردی مرا و اسلام  
 سرو پا برهنه پراز گرد راه  
 گذر بر گریزندگان گشت تنگ  
 بارکات رفتند با تیره رای  
 بسختی گزشتی از انجا یگاه  
 همان بار بر گاو ز پیشار  
 بجای مانده بار و شده کارون  
 چو اختر فروزان زهر کون گهر  
 بجای مانده گنج و بدر رفته مار  
 که دشمن تپی کرده بد جایگاه  
 رها کرده سامان و بگنخت  
 خسته کسی راتن از زخم پیش  
 فرا هم نمودند آن خواسته  
 باندازه کار خود بسره و  
 بتاراج بروند بازار و کوی  
 نمان از غم جان به پنهان سرا  
 همه را فکندند بر خاک خوار  
 بر آرد از و پیکان مرگ کرد  
 کنند گرتن خود باهن بنان

فرانسویس برگشت از زرنگاه شده از غنیمت تو انگر سپاه

فرستان فرانسویس کوئی دار مدرس را با بعضی از بزرگان  
انگریز بفرجی و گریختن تجار انگریز با برخی از اهل سپاه از

مدرس قلعہ موسومہ بنسنت داود

چو زین رزم گشتار آمد بر  
فرانسویس پر دخته شد چون ز کین  
بدریس بد انگس که کوئی خدای  
درستد سوی فوجی سرب  
دو باره دو صد مرد همراه کرد  
جز اینها که بودند بازارگان  
تی چند از انگریزی سپاه  
بمراه سوداگران گشته یار  
بجا مانده دکان و کالای جوش  
بریده شب و روز سپراه و راه  
حصاری بده سنت داود نام  
زمدرس بود و در وقت میل  
بر آورده آن باره را انگریز  
بفرمان او بوده آن جایگاه  
در آن باره انگس که پر مایه بود  
بگشتار سردار مدرس همیشه

پس چو عیان سوی گفت و کرد  
چنین برای آمد مرا و راگزین  
ابا انگریزان با نام در ای  
کنند از انگریزان تہی بوم و بر  
سرا از روانه سوی راه کرد  
پی سود و سودا گشاده دکان  
بناکامی و بخت گم کرده راه  
زمدرس گرفتند راه نشانه  
سپرده بد شمن جایی پیش  
بدا دار دارندہ کرده پناه  
بدا بجا رفتند گبسته دام  
مخاک و گریوه بسی در سپل  
بسود او را ن کرده بازار تیز  
نهادی بسرا از بزرگی کلاه  
ز سالار مدرس دویم پایه بود  
بره بر همید ہشتی چشم خویش



سپرده بفرمان او رای هموش  
 چو بشنیدگان نامور باسران  
 ز مدرس پر دخته شد جای او  
 بچر سنت داود بسیار جای  
 بهر جا که بود اندران بوم و به  
 بگفت از انگریز آن بوم و بر  
 بهر گوشه آن مرز اندویر باز  
 نشسته آرام بزده بسر  
 بسو و اوران مرز بهناد پای  
 بازار کافی بر آورده نام  
 چو روشن بود نزد برنا و پیر  
 سر سنت داود از همسران  
 در آن بوم و بر کس نبوده بزرگ  
 مران نامور چون جدا شد ز نام  
 بگر مسندل بر کس بد از انگریز  
 گرفته همه را بفرمان خویش  
 ز مدرس چو پر دخته شد بدگان  
 سوی سنت داود از بهر جنگ  
 به پیکار با او مرآت اب نیست  
 مراجعت باید در این داوری

سخنهای او کرده آویز گوش  
 گرفتار شد در کف و شمشیران  
 بشد بوم بدخواه ما و ای او کی  
 ز انگریز کوفتی و کوفتی خدای  
 مانند همسر چون تن فرقه سر  
 بود شمسره کرمندل ای نامور  
 مسلمان دهند و بده سرفرا  
 چو افتاد انگریز به را گذر  
 بدست خود آورد کم مایه جای  
 رسانید خود را بفرمان و کام  
 ز سر تن بود پیر بها و هزار  
 چو در پایه بوده بزرگ و گران  
 چو او نامداری بی پایه سنگ  
 ندانم چه بهناده بودند نام  
 بکوفتی خدائی بزرگ و عزیز  
 چنین راند اندیشه با جان خویش  
 را گشته مانند تیر از کان  
 باید کند روز تار یک و تنگ  
 برابر بدر یا نم آب نیست  
 ز سالار رگاتیان باوری

مد و خواستن سرور قلعه سنت داود از